

معمای فرش زندگی

سخنرانی مگان ناتال سیرز، نویسنده کودک و نوجوان آمریکایی
در جشنواره کرمان (اسفند ۱۳۸۳)

o ژاله نوینی



خانم‌ها و آقایان، از این‌جا هستم و با شما صحبت می‌کنم، بسیار خوشحالم. به نحوی فکر می‌کنم تمام زندگی‌ام در سفر به ایران گذشته است. به قول حافظ: در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم / کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

فکر می‌کنم دعوت از من برای پیوستن به شما در این جشنواره، عهده‌ی است که خداوند از ازل در تقدیر من نوشته است. از من خواسته شده برای شما بگویم که چرا ایران را مکان حوادث داستانتان «معمای آناهیتا» قرار دادم و چرا قهرمان داستانتان را دختری ایرانی انتخاب کردم. در این داستان، آناهیتای ۱۶ ساله که دختری فرش‌باف از ایل افشار و نیمه چادرنشین است، شرط می‌گذارد فقط با کسی ازدواج کند که به راز معمای نهفته در قالی ازدواجش پی ببرد. این فکر از یک تخته قالیچه ایل افشاری که در اتاق نشیمن خانه‌ام پهن است، به ذهنم رسید. دریافتم هر روز که به آن نگاه می‌کنم، چیز جدیدی در آن پیدا می‌کنم. گویی هفت حاشیه‌آن، رنگ نیلی‌اش، زمینه قرمز روناوسی آن، درخت زندگی، گل‌ها و پرندگان آن، برایم قصه می‌گویند.

کنجکاوی‌ام درباره معنی این نقش و نگارها، مرا برآن داشت که کتابی از راز و رمز نقش فرش شرقی بنویسم. خیلی زود متوجه شدم که خروس‌ها و منگوله‌ها اغلب برای غلبه بر طلسم و چشم‌شور به کار می‌رود و رنگ قرمز نشانه شادی و رنگ آبی نشانه جاودانگی است. دست نوشته روی این قالیچه، به سال ۱۹۲۵ میلادی برمی‌گردد که عبارت «زنده باد شاه» در حاشیه‌آن بافته شده است. تصور می‌کنم بافنده فرش من، زنی عارف بوده که البته به دنیای اطرافش هم علاقه و توجه زیادی نشان می‌داده است؛ مثلاً به سیاست زمان خودش که زندگی او را شکل می‌داد. بنابراین، صدای زمزمه‌های آناهیتا هم مانند قالیچه خانه‌ام، کم‌کم به گوشم رسید.

در حالی که هنوز به ایران سفر نکرده بودم، به استانبول رفتم و با یک دلال فرش ملاقات کردم. قونیه جایی بود که در آن از استادی رنگرز مشاوره گرفتم و بعد به روستای سلطان هانی رفتم و در آن‌جا زنی روستایی به من یاد داد چطور قالی بیافم. در این سفر تا حدی با فرهنگ مردم خاورمیانه آشنا شدم و این انگیزه در من ایجاد شد که مکان داستانتان را ترکیه انتخاب کنم. اما فرش افشاری خانه‌ام، با ایما و اشاره مرا دعوت می‌کرد که مکان داستان را به ایران ببرم. با وجود این، نوشتن درباره جایی که تا به حال ندیده بودم، خلاف عقیده بسیاری از نویسندگان آمریکایی بود که می‌گفتند: «چیزی بنویس که درباره‌اش اطلاع داری». با این حال، با نوشتن این داستان راهی را انتخاب کردم که مرا از شناختن به سوی کشف و شناخت پیش برد.

تمام چیزی که از چادرنشینان ایرانی می‌دانستم، همان بود که در کتاب‌ها خوانده و یا در عکس‌ها دیده بودم، اما احساس می‌کردم که نقاط مشترک فراوانی با آنان دارم. من از ماندن طولانی مدت در یک جا بی‌قرار می‌شوم. معتقد به حرکت به دنبال سبزه، از فصلی به فصل دیگر هستم و آن راه طبیعی‌تری برای زندگی در این دنیا می‌دانم. فکر می‌کنم به این ترتیب، بیشتر می‌توانیم با زمین دوست باشیم تا این‌که فقط در یک مکان ساکن شویم. اجداد ایرلندی من که گوسفند پرورش می‌دادند - همان‌طور که امروز من هم همین کار را می‌کنم - با تغییر فصول، چهارپایان خودشان را به بیلاق و فشلاق می‌بردند و تا اوایل قرن بیستم مهاجرت هم می‌کردند. آنان این کار را «بولی‌ینگ» (بیلاق) می‌نامیدند و از چراگاه‌های زمستانی کنار دریا به مراتع تابستانی دامنه‌کوه‌ها نقل مکان می‌کردند. فکر می‌کنم حس چادرنشینی در من، چیزی است که از آنان به ارث برده‌ام.

بافتگی نکته مشترک دیگری است که با چادرنشینان ایران دارم. من از پشم گوسفندانم نخ می‌ریسم و خودم آن‌ها را رنگ می‌کنم و نوعی قالیچه نقش‌دار می‌بافم. این قالیچه، چیزی مانند گلیم است؛ چون پشت و روی کار مثل هم

است. برخی از گل‌های وحشی که من برای رنگ کردن نخ‌هایم از آن‌ها استفاده می‌کنم، همان‌هایی هستند که این‌جا استفاده می‌شود؛ مثل ریشه روناس، نیل، قرمزدانه و طاووس پا کوتاه. من خودم پشم گوسفند، قره، کل و پشم بز آنقوره و پشم شتر را می‌ریسم. بنابراین، فکر می‌کنم چیزهایی درباره بافندگی ایران می‌دانم. همین‌طور بو و طعم گیاهان و ادویه‌هایی را که این‌جا برای رنگ‌رزی استفاده می‌کنند، می‌شناسم.

مکان داستانم را در ایران قرار دادم؛ چون سال‌های بسیار در صحراها پیاده راه رفته‌ام و اکنون در آمریکای غربی خشک و بی‌روح زندگی می‌کنم. وقتی در صحرای خشک و یا در کوهستان هستم، خودم را در خانه احساس می‌کنم. هم‌چنین، تحت تأثیر کارهای عمیق و زیبای جلال‌الدین محمد رومی قرار گرفتم. مقبره او را در قونیه دیدم و می‌دانم که او ایرانی بوده است. اشعار او چون «ارابه بزرگ» همین‌طور دیگر شاعران عارف ایران، مثل فردوسی و سعدی را می‌ستایم و آن‌ان هم در زمان من جایی به خود اختصاص داده‌اند. من از این غزل مولانا در زمان خود بهره بسیار برده‌ام:

چون نمایی آن رخ گلرنگ را

از طرب در چرخ آری سنگ را

بار دیگر سر برون کن از حجاب

از برای عاشقان دنگ را

تا که دانش گم کند مر راه را

تا که عاقل بشکند فرهنگ را

تا که آب از عکس تو گوهر شود

تا که آتش واهلد مرجنگ را

من نخواهم ماه را با حسن تو

وان دوسه قندیلک آئنگ را

من نگویم آینه با روی تو

آسمان کهنه پر رنگ را

در دمیدی و آفریدی باز تو

شکل دیگر این جهان تنگ را

در هوای چشم خون مریخ او

سازده ای زهره باز آن چنگ را



در آخر، صادقانه معتقدم که ادبیات، به ویژه ادبیات کودکان، این قدرت را دارد که دنیایی تازه به روی خواننده بگشاید. قصه‌ای که در سرزمینی دیگر اتفاق می‌افتد، به خواننده امکان می‌دهد که با شرایط خود به آن مکان سفر کند و چون کودکان فوق‌العاده شنوا و پذیرا هستند، خوشبختانه دآوری هم نمی‌شوند. ادبیات می‌تواند ناآشنا را به آشنا بدل کند. آشنایی هم فهمیدن را به دنبال دارد و فهمیدن به دوستی از ورای فرهنگ‌ها منجر می‌شود.

چرا قهرمان داستانم یک ایرانی است؟ واضح‌ترین جواب این است که خب، داستان درباره یک قالیباف ایل افشار است. بنابراین، قهرمان داستان باید یک ایرانی باشد. من دوستی دارم که می‌خواهم درباره او صحبت کنم. دوستم مزده خلیقی که کوشیدم شخصیت قهرمان داستانم، آن‌اهیتا، استقامت و قدرت شخصیت او را داشته باشد. حدود بیست سال پیش مزده، پدر و مادر و خواهر و برادر خود را در تهران پشت سر گذاشت و به آمریکا مهاجرت کرد. وقتی ما همدیگر را ملاقات کردیم، مادر دختری نه ساله به نام فرناز بود. او مدرک مهندسی مکانیک خود را از دانشگاه علم و صنعت در تهران گرفته بود و در دانشگاه یوتا، در سالت لیک سیتی مشغول تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد در رشته بهداشت عمومی بود. من تازه مادر شده بودم و احتیاج به پرستار بچه، برای پانزده ساعت در هفته داشتم تا بتوانم سرکارم بروم. مزده که توسط یکی از دوستانم به من معرفی شده بود، به خانه ما آمد. او نخستین نفر بود؛ کاملاً غریبه، از آن سوی دنیا. من باید به او اطمینان می‌کردم و پسر تازه به دنیا آمده‌ام را به او می‌سپردم. بسیاری از شما ممکن است نتوانید خودتان را قانع کنید که فرزندان را به شخصی خارج از خانواده بسپارید، اما مانند بسیاری از آمریکایی‌های دیگر، من جایی زندگی می‌کنم که فاصله آن تا محل زندگی پدر و مادر و خواهر و برادرم هزاران کیلومتر است (این هم افزون بر ساکن بودن در یک مکان، پرسش دیگری است که من درباره زندگی ام و فرهنگم از خود می‌پرسم).

به محض دیدن مزده، گرمای وجودش را احساس کردم و نور هوش را در چشمانش دیدم. او پسر مرا بغل کرد و پشت

گردنش را پایین جایی که موهای بورش رویده بود، بوسید و پوست سبزه‌اش را به پوست سفید پسر مالمید. این تصویر و این لحظه را هرگز فراموش نخواهم کرد. این تصویر روشن گر این بود که زبان مادری به واقع جهانی است. اما وقتی برگشتم که از خانه بیرون بروم، علی‌رغم بوسه او، هنوز احساس می‌کردم این بزرگ‌ترین و ترسناک‌ترین قدمی است که در سراسر زندگی ام برمی‌دارم. به یاد می‌آورم که فکر کردم، فرودگاه بین‌المللی سالت لیک سیتی، فقط ده دقیقه تا جنوب شهر فاصله دارد. فرزند من ممکن بود تا قبل از این که از محل کارم به خانه برسم، سوار یک هواپیما در راه ایران باشد. اما این افکار را از سرم بیرون ریختم، به خودم تشر زدم و گفتم: «این فکر مسخره است، کاملاً غیرمنطقی و بی‌معنی است.» در را پشت سرم بستم و همه چیز را به سرنوشت سپردم.

وقتی آن روز از سرکار به خانه آمدم، خانه‌ام بوی رستوران‌های خاورمیانه می‌داد. مژده پلومرغ زعفرانی پخته و آن را برای فرزند من در مخلوط‌کن پوره کرده بود. او برای من به اندازه یک ماه غذای کودک آماده کرده بود؛ کاری که ساعت‌ها وقت مرا می‌گرفت. غذایی سالم، خلاف غذاهایی که در مغازه‌ها می‌فروشنند و پر از مواد نگاه دارنده و شکر است و من مجبور بودم از آن‌ها بخرم. دو سال بعد، فرزندان دوقلوی من به دنیا آمدند و آن‌ها هم همین غذا را خوردند، غذایی که ما آن را «غذای مخصوص مژده» نامیده بودیم و دستور پخت آن را به همه دوستانی که در شرف بچه‌دار شدن بودند، می‌دادیم. به عقب که نگاه می‌کنم، از ترسی که برای سپردن پسر در نخستین روز نسبت به او داشتم، احساس حماقت می‌کنم.

مژده مربی من شده بود. دیدن پیشرفت او در فرهنگی جدید، دور از وطن و همین‌طور تحصیل در سطح عالی به زبانی که زبان مادری او نبود، انگیزه من شد که برای دوره فوق لیسانس ثبت نام کنم. فرزند دوم او آن‌ها (همان اسم قهرمان داستان من) تقریباً همزمان با دوقلوهای من به دنیا آمد و آنان با هم همبازی شدند. مژده از پانزده سال پیش، دیگر پرستار فرزندان من نبوده است. او به کالیفرنیا رفت و ما هم به ایالت واشینگتن آمدم. با این همه، دوستی ما همچنان پابرجاست. چرا قهرمان داستانم رزنی ایرانی برگزیدم؟ چون هنوز باید با زنی ایرانی ملاقات می‌کردم که وجود نداشت. بسیاری از زنان ایرانی باهوش، کاردان، شجاع، مهربان و خونگرم می‌نمایند؛ ویژگی‌هایی که من به قهرمان داستانم دادم.

داستان من درباره قالیبافی ایرانی بود؛ داستانی که از بسیاری جنبه‌ها از مدت‌ها پیش در قلبم نوشته شده بود. داستانی نوشتم که در ایران اتفاق افتاده بود؛ چون معتقد هستم با این کار، گره‌ای برای درک و تفاهم بین غرب و شرق زده‌ام. داستانی برای بچه‌ها نوشتم که ماجرای آن در ایران اتفاق افتاده بود، به این امید که خواننده‌های این داستان به افراد بزرگ دلسوز و غمخواری تبدیل شوند که بخواهند به دنبال و جوه مشترک با دیگران باشند. امیدوارم آنان به رغم ترس‌شان، به سوی مردم ملل دیگر قدم بردارند؛ قدمی که می‌تواند به احترام، اعتماد و دوستی پایدار تبدیل شود. از این که به صحبت‌های من گوش دادید و مرا به ایران دعوت کردید و همین‌طور از مهمان‌نازی‌تان بسیار سپاس‌گزارم.

یادداشت اینترنتی مگان ناتال سبیرز درباره قالی نقش‌داری که خود آن را بافته است.

درباره قالی نقش‌دار

متن روی این قالی، براساس شعری از رابعه العدویه بصری است؛ به این معنی:

نخ ریسیدم که غذایی مهیا کنم
و آن را به دوسکه نقره فروختم
هر یک از سکه‌ها را در یک دست گرفتم
چون می‌ترسیدم
اگر هر دو را در یک دست نگاه‌دارم
این ثروت زیاد مرا از کار آخرت باز دارد.

روزی حسن بصری که زاهدی نامدار بود، رابعه را دید که کنار رودخانه نشسته است. نزدیک او آمد و جانمازش را روی سطح آب پهن کرد و گفت، «بیا با من بنشین و نماز بخوان.»

رابعه از او پرسید: «آیا براستی ناچاری خودت را در بازار این دنیا به مصرف‌کنندگان دنیای بعدی بفروشی؟» بعد جانماز خود را روی هوا پهن کرد و خود رویش نشست: «حسن آن چه تو کردی، ماهی‌ها نیز می‌توانند و آن چه من کردم، مرغان هوا می‌توانند کار حقیقی ما چیزی است که ماهیان و مرغان نتوانند کنند.»

این قالیچه را با نخ‌هایی بافتم که نیمی از آن‌ها را از خاورمیانه آورده و نیمی را از پشم گوسفندان خودم ریسیده بودم. تمام این نخ‌ها با رنگ‌های طبیعی رنگ شده‌اند؛ بافتی از دو فرهنگ. نوشته‌ای که به خط زیبا در متن قرمز این فرش بافته شده، کلمات شعر بالا است. تصادفاً روزی از ماه مارچ ۲۰۰۳ که بافت خانه‌های گلی بصره را در این قالی شروع کردم، روزی



بود که کشور من، شهر بصره را بمباران کرد. گرچه آن جا نبودم، از جای امنی که کنار دستگاه بافندگی ام داشتم، می توانستم تکه تکه شدن هستی صدای گریه انسانیت و آزار زمین را بشنوم. دلم می خواهد باور کنم که بافتن تصویر خانه گلی بصره، کوششی برای نزدیک تر کردن جامعه های ماست؛ نیتی برای ایجاد اتحادی که می تواند التیام بخش باشد.

شرح حال کوتاه نویسنده

خانم مگان ناتال سیرز، در ۲۳ ژوئن ۱۹۵۹ میلادی، در پنسیلوانیای آمریکا به دنیا آمد. لیسانس سرگرمی درمانی خود را از دانشگاه کلرادو و فوق لیسانس توسعه بین المللی روستا را از دانشگاه یوتا گرفت و در حال حاضر، در واشنگتن شرقی با همسر و سه فرزندش زندگی می کند. او در مزرعه خود گوسفندداری نیز می کند. خود پشم گوسفندان را می ریسد و با رنگ طبیعی و گل ها و ریشه های گیاهان، آن ها را رنگ می کند و فرش می بافتد. او بافندگی فرش را در ایرلند و ترکیه یاد گرفته است.

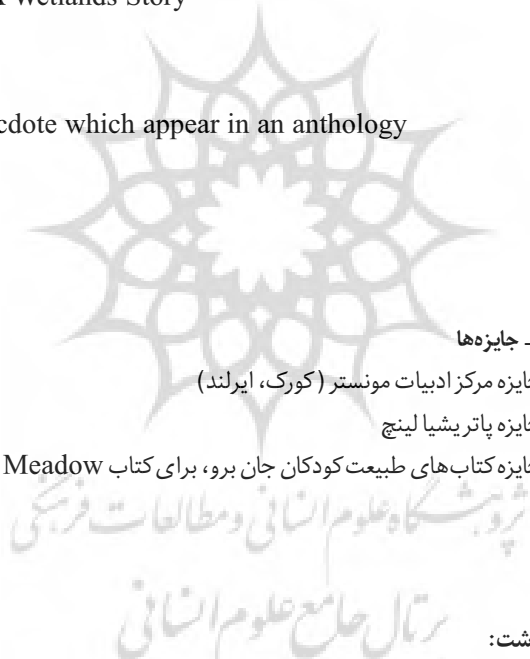
خانم مگان ناتال سیرز بخش سرگرمی درمانی، خدمات توانبخشی جسمی و مرکز علوم بهداشت دانشگاه یوتا را تأسیس کرده و اخیراً داوطلب تأسیس مؤسسه تیپیس گل شده که شرکت بافت نوعی فرش در دونگل ایرلند است. در کارهای او، علاوه بر موارد فوق، علاقه به حفظ و نگهداری طبیعت و فرهنگ نمایان است. کتاب های کودکان و مقالات بزرگسال او، جوایز بسیاری برده و در آمریکا و خارج از آمریکا چاپ شده است. کتاب ها و تعدادی از جوایز که به کارهای او تعلق گرفته، به شرح زیر است:

الف) کتاب ها

- The Shape of Betts Meadow: A Wetlands Story
- Daughter of the Desert
- Anahitas Woven Riddle
- Where the River Bends (an anecdote which appear in an anthology
- Crazy Women Creek)
- Weaving Basra (essay)
- Netties Charm

ب - جایزه ها

- جایزه مرکز ادبیات مونستر (کورک، ایرلند)
- جایزه پاتریشیا لینچ
- جایزه کتاب های طبیعت کودکان جان برو، برای کتاب The Shape of Meadow در سال ۲۰۰۲



پانویس:

10. Khalighi
 11. Utah
 12. Salt Lake City
 ۱۳. معنی کل شعر در یک خط: «نان این دنیا را می خورم و کار آخرت می کنم.»
 - 14 . The University of Colorado
 - 15 . The University of Utah
 - 16 . Taipeis Gael
 - 17 . Taipeis Gael
 - 18 . Munster Literature Center
 - 19 . Cork
 - s Nature Books For Young Readers
 20. John Burrough
۱. تاریخ بافت این قالیچه، مربوط به زمان قاجار است. م
 2. Konya
 - 3 . Sultanhani
 4. bouleying
 - 5 . Dyers broom
 ۶. The Great Wagon در میان غزلیات شمس، چنین عبارتی یافت نشد. گویا این ترجمه و نامگذاری، استنباط مترجم یا مترجمان آثار مولانا به زبان های دیگر بوده است. م
 ۷. بی هوش، ابله
 ۸. در اینجا، ستاره
 ۹. مریخ چشم = دارای چشمی سرخ و میگون و جنگی؛ به این دلیل که مریخ ستاره-ای سرخ رنگ و مظهر جنگ است.